

www.PDF.Tarikhema.ir

پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی

برای دریافت کتابهای بیشتر به آدرس بالا مراجعه کنید

تمامی حقوق برای تاریخ ما محفوظ است

www.tarikhema.ir

www.ancient.ir

کتابخانه مجزی «تاریخ ما» نخستین پایگاه داندلود کتابهای تاریخی و مذهبی می باشد که زمان احداث آن به سال 1386 بزمی گردد و تاکنون بسیاری از کتب تاریخی و مذهبی را به صورت الکترونیکی (PDF) بر روی دنیای مجزی منتشر نموده است.

Email : Kazemi.Eni@Gmail.Com - Yahoo ID: Tarikhema4us

Website: <http://Ancient.ir> & <http://Tarikhema.ir>

Ebook Adress : <http://PDF.tarikhema.ir>

روت

آنچه در این کتاب می‌خوانید مربوط می‌شود به دورانی که داوران بر اسرائیل حکومت می‌کردند. داستان روت بیانگر این واقعیت است که در روزگاری که اکثر مردم دور از خدا زندگی می‌کنند، مانند دوران داوران اسرائیل، هستند کسانی که خداوند را می‌پرستند و در پی خوشنودی او می‌باشند.

در زمانی که در اسرائیل قحطی پدید آمده بود، زنی به نام نعومی با شوهر خود رهسپار دیار موآب می‌شود. در آنجا شوهر نعومی می‌میرد و نعومی تصمیم می‌گیرد به سرزمین خود بازگردد. در این هنگام روت که از اهالی موآب بود، به عقد پسر نعومی درمی‌آید. پس از چندی همسر روت نیز می‌میرد. بدین ترتیب نعومی می‌ماند و عروسش روت. وقتی نعومی تصمیم می‌گیرد که به اسرائیل بازگردد روت نیز با او همراه می‌شود.

این دو بیوه، هنگام حصاد به بیت‌لحم می‌رسند. روت در مزرعه شخصی به نام بو عز به کار مشغول می‌شود. بو عز به روت علاقه‌مند می‌گردد و او را به عقد خود در می‌آورد. روت صاحب فرزندی به نام عوبید می‌شود. از نسل عوبید، داود پادشاه و نیز عیسی مسیح بدنیا می‌آیند. در نسب‌نامه عیسی مسیح، در متی 1: 5 نام روت نیز ذکر شده است.

نعومی و روت

⁹ امیدوارم به لطف خداوند بتوانید بار دیگر شوهر

کنید و خوشبخت شوید.»

سپس نعومی آنها را بوسید و آنها گریستند ¹⁰ و به نعومی گفتند: «ما می‌خواهیم همراه تو نزد قوم تو بیاییم.»

¹¹ اولی نعومی در جواب آنها گفت: «ای دخترانم بهتر است برگردید. چرا می‌خواهید همراه من بیایید؟ مگر من می‌توانم صاحب پسران دیگری شوم که برای شما شوهر باشند؟» ¹² ¹³ نه، ای دخترانم، نزد قوم خود بازگردید، زیرا از من گذشته است که بار دیگر شوهر کنم. حتی اگر همین امشب شوهر کنم و صاحب پسرانی شوم، آیا تا بزرگ شدن آنها صبر خواهید کرد و با کس دیگری از اوجا نخواهید نمود؟ از وضعی که برای شما پیش آمده متأسفم. خداوند طوری مرا تنبیه نموده که موجب آزدگی شما نیز شده‌ام.»

¹⁴ آنها بار دیگر با صدای بلند گریستند. عرفه مادر شوهرش را بوسید و از او خداحافظی کرد و به خانه

در زمانی که هنوز پادشاهی بر قوم اسرائیل حکومت نمی‌کرد، سرزمین اسرائیل دچار خشکسالی شد. مردی از اهالی افراته به نام الیملک که در بیت‌لحم زندگی می‌کرد، در اثر این خشکسالی از وطن خود به سرزمین موآب کوچ کرد. زن او نعومی و دو پسرش ملون و کلیون نیز همراه او بودند. ³ در طی اقامتشان در موآب، الیملک درگذشت و نعومی با دو پسرش تنها ماند.

⁴ پسران نعومی با دو دختر موآبی به نامهای عرفه و روت از اوجا کردند. ده سال بعد ملون و کلیون نیز مردند. بدین ترتیب نعومی، هم شوهر و هم پسرانش را از دست داد و تنها ماند. ⁶ او تصمیم گرفت با دو عروسش به زادگاه خود بازگردد، زیرا شنیده بود که خداوند به قوم خود برکت داده و محصول زمین دوباره فراوان شده است.

اما وقتی به راه افتادند، تصمیم نعومی عوض شد ⁸ و به عروسهایش گفت: «شما همراه من نیایید. به خانه پدری خود بازگردید. خداوند به شما برکت بدهد همانگونه که شما به من و پسرانم خوبی کردید.

* طبق رسم آن روزگار هرگاه شوهر زنی می‌مرد برادر شوهر آن زن می‌بایست او را به عقد خود در می‌آورد (تثنیه 5: 10-5).

بوعز، خویشاوند شوهر نعومی بود.⁴ در این وقت، بوعز از شهر به کشتزار آمد. او به دروگران سلام کرده، گفت: «خداوند با شما باشد.»

آنها نیز در جواب گفتند: «خداوند تو را برکت دهد.»

⁵ سپس بوعز از سرکارگش پرسید: «این زنی که خوشه می‌چیند کیست؟»

⁶ او جواب داد: «این همان زن موآبی است که همراه نعومی از موآب آمده است.»⁷ و امروز صبح به اینجا آمد و از من اجازه گرفت تا بدنبال دروگران خوشه بچیند. از صبح تا حالا مشغول خوشه‌چینی است و فقط کمی زیر سایبان استراحت کرده است.»

⁸ بوعز پیش روت رفت و به او گفت: «گوش کن دخترتم، به کشتزار دیگری نرو، همینجا با کنیزان من باش و در کشتزار من بدنبال دروگران خوشه‌چینی کن. به کارگرانم دستور داده‌ام که مزاحم تو نشوند. هر وقت تشنه شدی برو و از کوزه‌های آب آنها بنوش.»

¹⁰ روت رو بر زمین نهاد و از او تشکر کرد و گفت: «چرا با اینکه می‌دانید من یک بیگانه‌ام، مرا مورد لطف خود قرار می‌دهید؟»

¹¹ بوعز جواب داد: «می‌دانم پس از مرگ شوهرت چقدر به مادر شوهرت محبت کرده‌ای و چگونه بخاطر او پدر و مادر و زادگاه خود را ترک کرده و با وی به اینجا آمده‌ای تا در میان قومی زندگی کنی که آنها را نمی‌شناختی.»¹² خداوند، خدای اسرائیل که به او پناه آورده‌ای پاداش این فداکاری تو را بدهد.»

¹³ روت در پاسخ وی گفت: «سرور من، شما نسبت به من خیلی لطف دارید. من حتی یکی از کنیزان شما نیز به حساب نمی‌آیم ولی با این وجود با حرفهایتان مرا دلداری می‌دهید!»

¹⁴ موقع نهار، بوعز او را صدا زده، گفت: «بیا غذا بخور.» روت رفت و پیش دروگرها نشست و بوعز خوراکی پیش او گذاشت و روت خورد و سیر شد و از آن خوراکی مقداری نیز باقی ماند.¹⁵ وقتی روت به سرکارش رفت، بوعز به دروگانش گفت: «یگارید او هر جا می‌خواهد خوشه جمع کند حتی در میان بافه‌ها، و مزاحم او نشوید. در ضمن عمداً

بازگشت. اما روت از او جدا نشد.⁵ نعومی به روت گفت: «ببین دخترتم، زن برادر شوهرت نزد قوم و خدایان خود بازگشت. تو هم همین کار را بکن.»

¹⁶ اما روت به او گفت: «مرا مجبور نکن که تو را ترک کنم، چون هر جا بروی با تو خواهم آمد و هر جا بمانی با تو خواهم ماند. قوم تو، قوم من و خدای تو، خدای من خواهد بود.»¹⁷ می‌خواهم جایی که تو می‌گیری بهمیرم و در کنار تو دفن شوم. خداوند بدترین بلا را بر سر من بیاورد، اگر بگذارم چیزی جز مرگ مرا از تو جدا کند.»

¹⁸ نعومی چون دید تصمیم روت قطعی است و به هیچ‌وجه نمی‌شود او را منصرف کرد، دیگر اصرار ننمود.¹⁹ پس هر دو روانه بیت‌لحم شدند. وقتی بدانجا رسیدند تمام اهالی به هیجان آمدند و زنها از همدیگر می‌پرسیدند: «آیا این خود نعومی است؟»²⁰ نعومی به ایشان گفت: «مرا نعومی (یعنی خوشحال) نخوانید. مرا ماره (یعنی تلخ) صدا کنید؛ زیرا خدای قادر مطلق زندگی مرا تلخ کرده است.»²¹ بزرگ رقتم و خداوند مرا خالی بازگرداند. برای چه مرا نعومی می‌خوانید، حال آنکه خداوند قادر مطلق روی خود را از من برگردانیده و این مصیبت بزرگ را بر من وارد آورده است؟»

²² وقتی نعومی و روت از موآب به بیت‌لحم رسیدند، هنگام درو جو بود.)

روت و بوعز

در بیت‌لحم مرد ثروتمندی به نام بوعز زندگی می‌کرد که از بستگان شوهر نعومی بود.

² روزی روت به نعومی گفت: «اجازه بده به کشتزارها بروم و در زمین کسی که به من اجازه خوشه‌چینی بدهد خوشه‌هایی را که بعد از درو باقی می‌ماند، جمع کنم.»*

نعومی گفت: «بسیار خوب دخترتم، برو.»

³ پس روت به کشتزار رفته، مشغول خوشه‌چینی شد. اتفاقاً کشتزاری که او در آن خوشه می‌چید از آن

* نگاه کنید به لایوان 19: 19؛ 10: 24؛ 19.

خوشه‌هایی از بافه‌ها بیرون کشیده، بر زمین بریزید تا او آنها را جمع کند.»⁷
 روت تمام روز در آن کشتزار خوشه‌چینی کرد. غروب، آنچه را که جمع کرده بود کوبید و حدود ده کیلو جو بدست آمد.⁸ او آن را با باقیماندهٔ خوراک ظهر برداشته به شهر پیش مادر شوهرش برد.
⁹نوعی گفت: «دخترم، امروز در کجا خوشه‌چینی کردی؟ خدا به آن کسی که به تو توجه نموده است برکت دهد.»
 روت همهٔ ماجرا را برای مادر شوهرش تعریف کرد و گفت که نام صاحب کشتزار بوعز است.
²⁰نوعی به عروس خود گفت: «خداوند او را برکت دهد! خداوند به شوهر مرحوم تو احسان نموده و لطف خود را از ما دریغ نداشته است. آن شخص از بستگان نزدیک ماست که می‌تواند ولی ما باشد.»
²¹روت به مادر شوهرش گفت: «او به من گفت که تا پایان فصل درو می‌توانم در کشتزارش بدنبال دروگرانش خوشه‌چینی کنم.»
²²نوعی گفت: «بله دخترم، بهتر است با کنیزان بوعز خوشه‌چینی کنی. برای تو کشتزار بوعز از هر جای دیگری امن‌تر است.»
²³پس روت تا پایان فصل درو جو و گندم نزد کنیزان بوعز به خوشه‌چینی مشغول شد. او همچنان با مادر شوهرش زندگی می‌کرد.

روت گفت: «سپار خوب، همین کار را خواهم کرد.»
⁶روت آن شب به خرمنگاه رفت و طبق دستوراتی که مادر شوهرش به او داده بود، عمل کرد. بوعز پس از آنکه خورد و سیر شد، کنار بافه‌های جو دراز کشید و خوابید. آنگاه روت آهسته آمده، پوشش او را از روی پاهایش کنار زد و همانجا دراز کشید.
⁸نیمه‌های شب، بوعز سراسیمه از خواب پرید و دید زنی کنار پاهایش خوابیده است. ⁹گفت: «تو کیستی؟»
 روت جواب داد: «من کنیزت، روت هستم. خواهش می‌کنم مرا به زنی بگیری، زیرا تو خویشاوند نزدیک من هستی.»
¹⁰بوعز گفت: «دخترم، خداوند تو را برکت دهد! این محبتی که حالا می‌کنی از آن خوبی که در حق مادر شوهرت کردی، بزرگتر است. تو می‌توانستی با مرد جوانی، چه فقیر چه ثروتمند، ازدواج کنی؛ اما این کار را نکردی. ¹¹حال نگران نباش. آنچه خواسته‌ای برایت انجام خواهم داد. همهٔ مردم شهر می‌دانند که تو چه زن خوبی هستی. ¹²درست است که من خویشاوند نزدیک شوهرت هستم، اما خویشاوند نزدیکتر از من هم داری. ¹³تو امشب در اینجا بمان و من فردا صبح موضوع را با او در میان می‌گذارم. اگر او خواست با تو ازدواج کند، بگذار بکند؛ اما اگر راضی به این کار نبود، به خداوند زنده قسم که خودم حق تو را ادا خواهم کرد. فعلاً تا صبح همین جا بخواب.»

¹⁴پس روت تا صبح کنار پاهای او خوابید و صبح خیلی زود، قبل از روشن شدن هوا برخاست، زیرا بوعز به او گفته بود: «نگذار کسی بفهمد که تو امشب در خرمنگاه، پیش من بوده‌ای.»¹⁵ او همچنین به روت گفت: «ردای خود را پهن کن.» روت ردایش را پهن کرد و بوعز حدود بیست کیلو جو در آن ریخت و روی دوش روت گذاشت تا به خانه برود.
¹⁶وقتی به خانه رسید نوعی از او پرسید: «دخترم، چطور شد؟»

آنگاه روت تمام ماجرا را برای او تعریف کرد.
¹⁷در ضمن اضافه کرد: «برای اینکه دست خالی

چشمه‌هایی از بافه‌ها بیرون کشیده، بر زمین بریزید تا او آنها را جمع کند.»
¹⁷روت تمام روز در آن کشتزار خوشه‌چینی کرد. غروب، آنچه را که جمع کرده بود کوبید و حدود ده کیلو جو بدست آمد.¹⁸ او آن را با باقیماندهٔ خوراک ظهر برداشته به شهر پیش مادر شوهرش برد.
¹⁹نوعی گفت: «دخترم، امروز در کجا خوشه‌چینی کردی؟ خدا به آن کسی که به تو توجه نموده است برکت دهد.»
 روت همهٔ ماجرا را برای مادر شوهرش تعریف کرد و گفت که نام صاحب کشتزار بوعز است.
²⁰نوعی به عروس خود گفت: «خداوند او را برکت دهد! خداوند به شوهر مرحوم تو احسان نموده و لطف خود را از ما دریغ نداشته است. آن شخص از بستگان نزدیک ماست که می‌تواند ولی ما باشد.»
²¹روت به مادر شوهرش گفت: «او به من گفت که تا پایان فصل درو می‌توانم در کشتزارش بدنبال دروگرانش خوشه‌چینی کنم.»
²²نوعی گفت: «بله دخترم، بهتر است با کنیزان بوعز خوشه‌چینی کنی. برای تو کشتزار بوعز از هر جای دیگری امن‌تر است.»
²³پس روت تا پایان فصل درو جو و گندم نزد کنیزان بوعز به خوشه‌چینی مشغول شد. او همچنان با مادر شوهرش زندگی می‌کرد.
 روزی نوعی به روت گفت: «دخترم الان وقت آن رسیده که شوهری برای تو پیدا کنم تا زندگیت سروسامان گیرد. ²همین‌طور که می‌دانی بوعز، که تو در کشتزار خوشه‌چینی می‌کردی، از بستگان نزدیک ما می‌باشد. او امشب در خرمنگاه، جو غربال می‌کند. ³پس برو حمام کن و عطر بزن، بهترین لباس را بپوش و به خرمنگاه برو. اما نگذار بوعز تو را ببیند، تا اینکه شامش را بخورد و بخوابد.
⁴دقت کن و ببین جای خوابیدن او کجاست. بعد برو و پوشش او را از روی پاهایش کنار بزن و در همانجا کنار پاهای او بخواب. آنوقت او به تو خواهد گفت که چه باید کرد.»

⁸پس آن مرد وقتی به بو عز گفت: «تو آن زمین را خریداری کن»، کفکش را از پا درآورد و به او داد.
⁹آنگاه بو عز به ریش سفیدان محل و مردمی که در آنجا ایستاده بودند گفت: «شما شاهد باشید که امروز من تمام املاک الیملک، کلیون و محلون را از نوعی خریدم.¹⁰ در ضمن با روت موآبی، زن بیوه محلون ازدواج خواهم کرد تا او پسری بیاورد که وارث شوهر مرحومش گردد و به این وسیله نام او در خاندان و در زادگاهش زنده بماند.»

¹¹همه ریش سفیدان و مردمی که در آنجا بودند گفتند: «ما شاهد بر این معامله هستیم. خداوند این زنی را که به خانه تو خواهد آمد، مانند راحیل و لیه بسازد که فرزندان برای یعقوب آوردند. باشد که تو در افراته و بیتلحم معروف و کامیاب شوی.¹² با فرزندان که خداوند بوسیله این زن به تو میبخشد، خاندان تو مانند خاندان فارص پسر تamar و یهودا باشد.»

نسب نامه داود پادشاه

¹³پس بو عز با روت ازدواج کرد و خداوند به آنها پسری بخشید.¹⁴ زنان شهر بیتلحم به نوعی گفتند: «سپاس بر خداوند که تو را بی سرپرست نگذاشت و نوه ای به تو بخشید. باشد که او در اسرائیل معروف شود.¹⁵ عروست که تو را دوست می‌دارد و برای تو از هفت پسر بهتر بوده، پسری بنیاد آورده است. این پسر جان تو را تازه خواهد کرد و در هنگام پیری از تو مراقبت خواهد نمود.»

¹⁶نوعی نوزاد را در آغوش گرفت و دایه او شد.
¹⁷زنان همسایه آن نوزاد را عوبید نامیده گفتند: «پسری برای نوعی متولد شد!» (عوبید پدر یسی و پدر بزرگ داود پادشاه است).
¹⁸⁻²²این است نسب نامه بو عز که از فارص شروع شده، به داود ختم می‌شود: فارص، حصرون، رام، عمیناداب، نحشون، سلمون، بو عز، عوبید، یسی و داود.

پیش تو برنگردم، بو عز این مقدار جو را به من داد تا به تو بدهم.»
⁸نوعی گفت: «دخترم، صبر کن تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. زیرا بو عز تا این کار را امروز تمام نکند، آرام نخواهد گرفت.»

ازدواج بو عز با روت

4 بو عز به دروازه شهر که محل اجتماع مردم شهر بود رفت و در آنجا نشست. آنگاه آن مرد که نزدیکترین خویشاوند شوهر نوعی بود به آنجا آمد. بو عز او را صدا زده گفت: «بیا اینجا! می‌خواهم چند کلمه‌ای با تو صحبت کنم.» او آمد و نزد بو عز نشست. آنگاه بو عز ده نفر از ریش سفیدان شهر را دعوت کرد تا شاهد باشند.

³بو عز به خویشاوند خود گفت: «تو می‌دانی که نوعی از سرزمین مواب برگشته است. او در نظر دارد ملک برادرمان الیملک را بفروشد.⁴ فکر کردم بهتر است در این باره با تو صحبت کنم تا اگر مایل باشی، در حضور این جمع آن را خریداری نمایم. اگر خریدار آن هستی همین حالا بگو. در غیر اینصورت خودم آن را می‌خرم. اما تو بر من مقدم هستی و بعد از تو حق من است که آن ملک را خریداری نمایم.»

آن مرد جواب داد: «بسیار خوب، من آن را می‌خرم.»

⁵بو عز به او گفت: «تو که زمین را می‌خری مؤظف هستی با روت نیز ازدواج کنی تا بچه‌دار شود و فرزندانش وارث آن زمین گردند و به این وسیله نام شوهرش زنده بماند.»

⁶آن مرد گفت: «در اینصورت من از حق خرید زمین می‌گذرم، زیرا فرزند روت وارث ملک من نیز خواهد بود. تو آن را خریداری کن.»

⁷(در آن روزگار در اسرائیل مرسوم بود که هرگاه شخصی می‌خواست حق خرید ملکی را به دیگری واگذار کند، کفکش را از پا در می‌آورد و به او می‌داد. این عمل، معامله را در نظر مردم معتبر می‌ساخت.)